

از داستانهای ایچ جی و لر انگلیسی ترجمه حسن موقر بالیوزی

مروارید عشق

حکما میگویند که مروارید از درخششان ترین سنگ های قیمتی هم زیباتر و مرغوب‌تر است، باین دلیل که رنج و مشقت موجودی زنده و جاندار در پیدا شدن آن دخیل بوده است. در این باب من حرفی و عقیده‌ای ندارم، زیرا که در مروارید حسنی نمی‌بینم - جلای تیره آن در ذهن من اثری نمی‌بخشد. بر سر حکایت مروارید عشق فرنهاست که بعث وجودال برپاست. بعضی میگویند که این حکایت دلخراش ترین حکایت‌هast، جمیع دیگر برایشند که افسانه شیرینی است که در باب دوام و بقای آثار حسرت و زیبائی ساخته شده است - در این مقوله هم رأی معینی ندارم.

کسانی که با ادبیات مشرق زمین سروکار دارند با حکایت مروارید عشق و مباحثات راجع به آن آشنا هستند. خود حکایت تفصیلی ندارد و قصه کوچکی است، اما در توضیع و تعبیر و تشریح آن کتابهای بسیاری نوشته اند. جمیع آنرا چزء تخلیلات شعراء بشمار آورده‌اند، و در این زمینه قلمفرساتی ها نموده‌اند. برخی دیگر در باطن این حکایت معانی و مضامین بدیعی یافته اند. فقهاء نیز در این باب تأییفات عدیده ای دارند، مخصوصاً در موضوع ربط و ارتباطی که بین این حکایت و احوال جسد میت موجود میباشد سخن ها گفته اند. کسانی که راجع به کمالات و محسان هنرهای ظریف نامه ها پرداخته اند این حکایت را مکرر در مکرر بر سبیل مثال آورده‌اند. بسیاری دیگر بر این قول اتفاق نموده‌اند که قصه مروارید عشق حقیقت مسلمی را صاف و ساده بیان می‌نماید. بهر حال این حکایت مربوط به اقطار شمالي هندوستان میباشد - آن خطه مبداء عالی ترین داستان های عشقی جهان است.

روزگاری در یکی از کشورهای آن سامان پادشاهی جوان و فیروز بخت سلطنت مینمود - مملکتی بود در نهایت طراوت و خرمی و لطفافت، پراز دریاچه ها و رودهای مصفا، ویشه ها و مرغزارها و تپه های دلکش، و مراتع و مزارع حاصلخیز. در پشت آن کشور رشته جبال عظیمی سر بر آسمان افراسته بود و قله های مرتفع آن در طول سال از برف پوشیده بود. پادشاه دوشیزه‌ای ماه طلعت را که زبان و قلم از توصیف جمالش عاجز است به همسری خویش برگزید - وی را ملکه اقلیم خود نمود، و یکسره دل بد و باخت، عشق آن دو نیز به حد وصف نیاید - عشقی بود بس شیرین و گوارا - راحت جان و روان. یکسال واندی آن دو در کمال فرح و شادی میزیستند تا اینکه دست اجل نابهنجام رشته عمر ملکه را باره گرد - در بیشه‌ای نیشی زهر آلو در بیکروی رسید و سپاه مرگ بر وجودش مستولی شد.

غم و غصه زمام اختیار را از کف پادشاه ربود بر جای خود خشک و بیحر کت نشد

بود ولب از لب نمی‌گشود . نزدیکانش میترسیدند که مبادا خود را تلف کند و نه فرزندی داشت و نه برادری که وارث تاج و اورنگش بگردد . دو روز و دوشنبه بازیافت تختی که جسد بیجان ولطیف ملکه بر روی آن قرار داشت بزانو افتاده بود در آن مدت نه شربت آبی نوشید و نه لقمه طمامی تناول نمود . بعد از آن برای خاست و خوراک خورد و خیلی با تأثیر رفتار میکرد ، و چنان مینمود که عزم خود را بر مهی جزم کرده است . امر داد که جسد ملکه را در صندوقی از سیم و سرب بگذارند ، و آن را در صندوق دیگری از زروعود و صندل جا بدهند ، و دومی را در تابوتی از مرمر گوهر نشان بنهند . هنگامی که خدام وی به انجام فرمان مشغول بودند غالب اوقات در کنار جویبار ها و در باغها و رواق هاوتالارها و بنهاهای که بقدوم ملکه مزین شده بود ، میگشت و پیاد جمال و کمال همسر عزیزش بسر میبرد . بعادت آن ایام که چاک دادن جاه و خاکستر بسر ریختن بود عمل نکرد ، زیرا عشقی که در کانون قلبش زبانه میکشید ما فوق این تظاهرات عامیانه بود . آخر الامر امنی دربار و کافه خلق را بحضور خود خواند ، و آنچه در خاطر داشت بایشان ابلاغ نمود .

گفت که دیگر زنی بسرا نخواهم خواند ، و جوانی پاکیزه و رشید را بولیعهدی خود بر خواهم گزید ، واورا تربیت خواهم کرد تا شایسته مقام سلطنت بگردد ، و تمام قوت و تروت و مال و منال واستطاعت خود را بر آن خواهم گماشت که یادگاری در خور همسر بی همتای ناکامم بر پا ننمایم ، و بآن بنا نام مروارید خواهم داد .

امنی در بارو جمهور خلق قول پادشاه را قبول نمودند ، و پادشاه باجرای منوبات خود همت گماشت . سالها گذشت و در طول آن ایام پادشاه به بنا و تزیین مروارید عشق مشغول بود . در محلی مشرف بر دره ای وسیع که قلل مستور از برف با عظمت و شکوهی فراوان نمایان بود ، شالوده آن بنا را در دل کوهسار ریختند . قراء و دهات چندی در آن حدود بود ، و روید پر پیج و خم جاری بود و در مسافتی بسیار بعید سه شهر بزرگ قرار داشت . در آنجا تابوت مرمر را زیر دواقی که با کمال مهارت و استادی ساخته شده بود نصب کردند . در اطراف رواق ستونهای بسیار مرغوب و خوش نما وضع نمودند ، و دیوار های منقش کشیدند ، و عمارتی مرصنع ساختند ، و آن را با گلبدو گلدسته های یعدیلی آراستند طرحی که اول برای مروارید عشق اندیشیده بودند از آنچه بعد در آمد ساده تر بود . در اول بنای کوچکتری بود و بیشتر نظر به ترصیع آن داشتند . ستونهای برنگ گل سرخ با نفاست هر چه تمامتر یرگرد مرقد ملکه تعییه شده بود ، و تابوت مرمر بسان کودکی مینمود که در میان گلزار بخواب رفته باشد . اولین گنبدی که بنا شد رویش کاشی سبزرنگ بود ، و هر پارچه کاشی قاب سیمین داشت ، اما طولی نکشید که آن گبید را خراب کردند ، زیرا کوچک بود و بیش تغیلات پادشاه که پیوسته اوجی بیشتر میگرفت نمیرسید .

عهد شباب پادشاه بسر آمده بود - آن جوان رعنایی که ملکه جوانش را بحد پرستش دوست میداشت ، اکنون مردی مالدیده و وقور گردیده بود که تمام همش مصروف عمارت مروارید عشق بود . هر سالیکه بر جهد و کوشش وی میگذشت ، تجارب و معلوماتش در رشته معماری افزون میگردید - مصالح ساختمان را میتوانست بسیار بهتر بگار بیاورد ،

و در باب سنگ‌ها و احجار و رنگهای گوناگون و ترکیبات آنها چیزهایی فراگرفته بود که در بدایت احوال هیچ‌گاه بخاطرش نمیرسید. سلیمانه و ذوقش در مورد الوان مختلفه ظریف تر شده بود، دیگر مانند او ایل برق طلاکاری پسند خاطرش نبود، حالا بر رنگهای آبی از قبیل لاجور دآسمانی، و رنگ افق، و سایه روشنهای مرموز، و رنگ ارغوانی، و به کلانی و وسعت بنا علاقه پیدا کرده بود. رو به مرفته از قلم زنی و خاتم کاری و منبت کاری و تمام این صنایع ریزی که استادها با تائی و دقت هرچه تمامتر سر آنها کار می‌کنند خسته شده بود. در باب تزیینات اولیه گفت: «اینها چیزهای قشنگی نبود» و داد آنها را در عمارت دیگری نصب کنند تا این که بطریق نفیس و عظیمش خللسی وارد نیاید. پیوسته مهارت پادشاه افزون می‌گردید. عمارت مروارید عشق بنائی بسیار کلان شد و بلندی و پهنای جلال و هیمنه آن چندان شد که مردم انگشت تمجب بدندان گرفتند. هر چند که نمیدانستند که کمال این بنا تاچه رایه خواهد رسید چنین عظمت و شکوهی راه رگ‌بخواب هم نمیدید بودند - به نجوى می‌گفتند «به بینید از دست عشق چه معجزه‌هایی بر می‌آید»، و تمام زنهای دنیا علاوه بر محبت و عشقی که به کسان خود داشتند، بخاطر خلوص نیت و صدق وصفای عشق پادشاه باوی مهر میورز بدنند.

میان عمارت سرسرای بزرگی بود که خاطر پادشاه پیوسته بیش از پیش به آن بستگی پیدا می‌کرد. از مدخل درونی عمارت که نظر می‌انداخت این دهلیز باعظامت و ستونهای بلند آن در پیش چشم وی نمودار بود که منتهی به صحن مرکزی می‌گردد. مدت‌ها بود که ستونهای گلی رنگ را از این فضا انتقال داده بودند. در آن رواقی بود که زیرش تابوت مرمر قرار داشت، و پادشاه که بر زیر رواق نظر میدوخت میتوانست از میان روزنه ای که بطریق بسیار مرغوبی ساخته شده بود از شصت فرسنگ راه کوهستان برف اندواد را به بیند. در دو طرف ستونها و طاقها و تالارها و ایوانهای بسیار بر بابود همگی دلپسند و زیبا، همگی متناسب و موزون، همگی خالی از تضمیم. او لین باری که مردم این بنای فخمی و بی‌تكلف را دیدند، خاطر شان در هوای فرح و انبساط پراز، نمود، سپس لرزشی بر اندامشان افتاد و سر به تکریم فرود آوردند. چه بسا اوقات که پادشاه می‌آمد و در مدخل آن دهلیز عظیم ایستاده بر منظره مجللی که در پیش بود می‌نگریست، و بر سر رقت می‌آمد اما با وصف این احوال کاملاً ازوض آن بنا راضی نبود. با خود می‌گفت که هنوز در مروارید عشق برایم کاری باقیست. همیشه دستور میداد که تغییرات مختصه بدهندی چیزی را که تازه عوض کرده بودند و باره بر جایش بر گردانند. روزی گفت که بدون رواق نمای تابوت مرمر بهتر خواهد بود، و بس از آن که خیره نگاه می‌کرد امر داد که رواق را خراب کنند.

روز بعد آمد و چیزی نگفت، همین طور دو روز دیگر - سپس دو روزی بدبین مروارید عشق نیامد، و وقتی که مجدداً عزم دیدار کردیک نفر معمار و دونفر استاد منتعمل و جمع کوچکی از خدم و حشم خود را همراه آورد. همگی در آن عمارت منبع و مجللی که حاصل زحمات و مساعیشان بود ساکتو صامت گرد هم ایستادند. کمال آن بعدی بود که گوئی همیشه چنان بوده و ساخته اش حاجتی

به کار و زحمت و مصالح معماری نداشته است. گونی که حسن جهان در آن مجسم گردیده است. تنها یک چیز بود که اندک خیلی به توازن و تعادل بنامیرسانید. قدواندازه تابوت مرمر مناسب با آن نبود. در ظرف آن سالیان دراز کسی بفکر این نیفتاده بود که بر حجم و اندازه تابوت ملکه بیفزایند، و در واقع امکان چنان امری نبود. حال بچشم خوش نمی آمد و بد شکل مینمود. در آن تابوت صندوقی بود که از سرب و سیم ساخته شده بود و در آن صندوق جسد ملکه بود - ملکه عزیزی که خاطره اش فنا ناپذیر بود، و عشق بدو موجد آنها زیبائی گردیده بود. اما اکنون تابوتی که جسد ملکه را در برداشت در خیالش چه میگذشت.

آخر الامر سر برآورد، و دستش را باشاره بلند نمود و گفت:
«آن چیز را بردارید و از اینجا ببرید».

حکیم فردوسی

از جنگ قدیمی کتابخانه مجلس

کینه زمانه

پرسید شخصی زبر گشته بخت
که از چه فتادی درین کار سخت
بگفت از سه چیز او فتادم بیند
یکم قول دانا نه پذر رفتمی
دوم دشمن از دوست نشناختم
سهام گر مرا کاری آمد بپیش
تو امروز کاری بفردا همان
زمانه بدان کینه پیسا کند
کلستان که امروز آمد بیار

پرسید کاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی

که این بند من هر ترا باد پند
همه در پی کام خود رفتمی
همه در پی دشمنان تاختم
بفردا فکندم من آن کار خویش
که فردا دگر گونه گردد زمان
که او کار امروز فردا کند
تو فرداش چینی نیاید بکار